

گلوبل اسٽوري بڪس

Grandma's bananas



✎ Ursula Nafula

👤 Catherine Groenewald

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e

Danesh Library)

|| 4

🗣️ / English [en] [prs] دری



**Global Storybooks**

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

گلوبل اسٽوري بڪس / Grandma's

**bananas**

✎ Ursula Nafula

👤 Catherine Groenewald

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>





باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود، پر از خوشه‌های جواری، ارزن و کچالوی شیرین؛ ولی بهتراز همه کیله‌ها بودند. اگرچه مادربزرگ نواسه‌های زیادی داشت؛ من مخفیانه متوجه شدم که من نواسه‌ی مورد علاقه‌ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می‌گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او کیله‌های رسیده را کجا می‌گذاشت؟

...

Grandma's garden was wonderful, full of sorghum, millet, and cassava. But best of all were the bananas. Although Grandma had many grandchildren, I secretly knew that I was her favourite. She invited me often to her house. She also told me little secrets. But there was one secret she did not share with me: where she ripened bananas.

بعد از ظهر همان روز، مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلپش را می‌دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

...

Later that evening I was called by my mother and father, and Grandma. I knew why. That night as I lay down to sleep, I knew I could never steal again, not from grandma, not from my parents, and certainly not from anyone else.



همیشه روز بعد، روز بازار بود. مادربزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه  
 روزی چند بار به فروشگاه می‌رفت تا برای شش‌شنبه و یکشنبه و سه‌شنبه  
 از آن روز برای دیدن او بگذرد. او خوله بگردانم. اما نبودنم برای مدت  
 طولانی جوشم را از او بیخواب کرد.

...

The following day was market day. Grandma  
 woke up early. She always took ripe bananas  
 and cassava to sell at the market. I did not hurry  
 to visit her that day. But I could not avoid her for  
 long.



از روزی که مادربزرگ برای خرید می‌رفت، او همیشه از آن روز برای دیدن او بگذرد. او خوله بگردانم. اما نبودنم برای مدت طولانی جوشم را از او بیخواب کرد.

...

One day I saw a big straw basket placed in the  
 sun outside Grandma's house. When I asked  
 what it was for, the only answer I got was, "It's  
 my magic basket." Next to the basket, there  
 were several banana leaves that Grandma  
 turned from time to time. I was curious. "What  
 are the leaves for, Grandma?" I asked. The only  
 answer I got was, "They are my magic leaves."



تلاشای مادربزرگ، آن کیله‌ها، برگ‌های کیله و سبد بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادربزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “مادربزرگ، لطفا اجازه بده همین طور که این‌ها را آماده می‌کنی تو را تلاش کنم.” “بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.

...

It was so interesting watching Grandma, the bananas, the banana leaves and the big straw basket. But Grandma sent me off to my mother on an errand. “Grandma, please, let me watch as you prepare...” “Don’t be stubborn, child, do as you are told,” she insisted. I took off running.



روز بعد، وقتی که مادربزرگ در حال چیدن سبزی‌ها در باغ بود، من آهسته آهسته آمدم و دزدکی به کیله‌ها نگاه کردم. تقریباً همه‌ی آن‌ها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته‌ی چهار تایی کیله برداشتم. همدن طور که آهسته، آهسته به طرف دروازه می‌رفتم، صدای سرفه‌ی مادربزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که کیله‌ها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او تیر شوم.

...

The following day, when grandma was in the garden picking vegetables, I sneaked in and peered at the bananas. Nearly all were ripe. I couldn’t help taking a bunch of four. As I tiptoed towards the door, I heard grandma coughing outside. I just managed to hide the bananas under my dress and walked past her.



روز بعد وقتی که مادر بزرگم به دیدن من آمدم، من با عجله به یک سمه جانم، او رفیقم تا یکبار دیگر کتله را کنیزول کنم. یک سمه جانم کتله رسیده آنچه بود. من یکم براداشتم و در آن سمه جانم کتله را به او نشان دادم. او به من گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده.

...

The following day when grandma came to visit my mother, I rushed to her house to check the bananas once more. There was a bunch of very ripe ones. I picked one and hid it in my dress. After covering the basket again, I went behind the house and quickly ate it. It was the sweetest banana I had ever tasted.



از آنجایی که براداشتم، مادر بزرگم بیرون نشسته بود، ولی به خبری از من نرسید. او گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده. او گفت که این کتله را به من نشان بده.

...

When I returned, Grandma was sitting outside but with neither the basket nor the bananas. Grandma, where is the basket, where are all the bananas, and where...“ But the only answer I got was, “They are in my magic place.” It was so disappointing!



دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض این که در را باز کردم، بوی شدید کیله‌های رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی، سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم

...

Two days later, Grandma sent me to fetch her walking stick from her bedroom. As soon as I opened the door, I was welcomed by the strong smell of ripening bananas. In the inner room was grandma's big magic straw basket. It was well hidden by an old blanket. I lifted it and sniffed that glorious smell.

با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادربزرگ به من فهلاند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.

...

Grandma's voice startled me when she called, "What are you doing? Hurry up and bring me the stick." I hurried out with her walking stick. "What are you smiling about?" Grandma asked. Her question made me realise that I was still smiling at the discovery of her magic place.